بخواری گوش آهوی اندر زمان
چنین گفت کادمی چنین کار کرد
نبود از هنر نی ز زور نبرد
بزد نیز بهرام و او را ز زین
نگونسار بر زد بروی زمین
هیون از بر ماه چهره براند
بزد دست و چنگش بخون در نشاند
چنین گفت کای بیخرد چنگ زن
چه بایست جستن بمن بر شکن
اگر گنده بودی گشاده برم
ازین زخم تنگی شدی کشورم
چو او زیر پای هیون در بمرد
بنخچیر از آن پس کنیزک نبرد
وگر هفته با لشکر سرفراز
بنخچیر که رفت با یوز و باز

صفت نخجیر کردن بهرام گور

بزد یک گوی بلی سیر دید / کجا پست گوری همی بر درید
بر او در زاغ سیه را بدرد / بمندی بسبعت و سه بر درد
دل گور بر دوخت بر پشت شیر / بر از خون سر تیر از بر و گور زیر
دگر هفته نعمان و منذر براه / برفتند با او بنخچیرگاه
بسی نامور برده از تازیان / بدیشان نماید سواری و زور
شتر مرغ دیدند جایی که کل / دوان هر یکی چون هیونی بلید
کمانرا بمالید خندان بچنگ / بزه بر کمر چار تیر خدنگ
همی بر بسگافت بر پر تیر / بدیشان زند پر نخجیر گیر
برفت و بدید آنکه بد نامدار / بیکموی بر بود رخشم سوار
بدو گفت منذر که ای شهریار / بتو شادمانم چو گل در بهار
همانگه چو منذر بایوان رسید / ز بهرام رایش بکیوان رسید
بفرمود تا رخش او را بتیر / مصور نگاری کند بر حریر
سواری چو بهرام با یال و زیب / بلند اشتری زیر و رخمی شگفت
شتر مرغ و آهو و آن زخم تیر / ز قیر سیه بافته بر حریر
وز آنپس هنرها چو کردی نگار / همی ساختندی بر شهریار
بدرآرزو کرد بهرام را / چو بهرام خورشید خودکام را
همان آرزوی پدر خشنودم / چو ایمن شوم دل بر آنگیردم
ز اسپان تازی بزرین ستام / ز چیزی که پرمایه بودند نام
چو نعمان که با شاه همراه بود / بنزدیک او افسر ماه بود
وز آنپس چو آگاهی آمد براه / ز نعمان تازی و فرزند شاه
چو از دور بهرام را دید شاه / بدان فر و آن تاج و آن گرد گاه
فراوان بپرسید و بنواختش / بنزدیک خود جایگه ساختش
فرستاد نزدیک او بندگان / چو اندر خور آمد پرستندگان
چو یکماه نعمان بشد پیش شاه / همی خواست تا باز گردد براه
بدو گفت منذر بسی رنج دید / که آزاده بهرام را پرورید
بسندیدم این رای و فرهنگ او / که سوی خرد بینم آهنگ او

کجا پست گوری همی بر درید / بر او در زاغ سیه را بدرد
بر از خون سر تیر از بر و گور زیر
برفتند با او بنخچیرگاه
بدیشان نماید سواری و زور
بگرد اربا و هوا بر دمید
بدان تا سر آرد بدیشان زمان
همان تیر زین تیر بر تر شود
همان نیزه داران برخاشجو
دگر ست گردد کمرگاه تو
شدند این سران بر سر انجمن
فرستاد نزدیک او آن نگار
گشاده بر و چرب دستی و گور
همه لشکر آمد بر نامه گرد
بهرام بر آفرین خواندند
که هر چند جانم بر تو دهد
ز شهر یمن هدیه بی شمار
دگر هر چه بد بعد نشد در عدن
ز شادی همه داستانها زند
ز درگاه بیدار دل بخردان
ز بالا و فرهنگ و دیدار او
یکی گاه بهرام را چون سپهر
همی از پرستش نخارید سر
برابرش بر تخت شاهی نشست
شمار شما او ز مردم نیست
بدو اندر با جایه شهریار